

با یاد مجید شریف، شهید عشق

محمد علی اصفهانی

غازی، به ره شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق، فاضل تر از اوست

در روز قیامت این بدان کی ماند ؟
کان کشته دشمن است و این کشته دوست!

ابو سعید ابوالخیر

تمام این چند روز را در فکر آن بودم که چیزی برای مجید شریف و شهادت او بنویسم. چرا که می دیدم یک عده خیلی خوششان می آید که وقتی از شهدای قتل های زنجیره پی می گویند و می نویسند، مخصوصاً و عالمأ و عامداً اسم او را نیاورند. یا اگر هم آوردند یک طوری مسأله ی شهادت او را ماستمالی کنند. چرا؟ این به خودشان بر می گردد. به فرهنگشان. فرهنگی که در آن، جای کلمه ی «برابر» را در داستان معروف جرج اورول باید با کلمه ی «شهید» یا به قول بعضی ها «قربانی» عوض کرد و گفت: همه شهیدند (قربانید) اما بعضی ها شهید ترند (قربانی ترند). و این بعضی ها که شهید ترند آن هایی هستند که ما می خواهیم با نامشان فخر بفروشیم که از قدیم گفته اند: من آنم که رستم بُود پهلوان.

پادش همیشه عزیز باد هوشنگ گلشیری نازنین ما. قصه هایش را قبل تر خوانده بودم، اما خودش را از آیامی می شناختم که اعلیحضرت قدر قدررت، دیگر یواش یواش داشت از قدر قدرتی می افتاد. فضای سیاسی، به اصطلاح نیمه باز شده بود و کانون نویسندگان ایران در خانه ی او تشکیل جلسه می داد. تعداد اعضا آن قدر ها زیاد نبود. به طوری که همه در سالن کوچک خانه ی او جا می گرفتیم. او و اکثریت قاطع اعضای آن وقت کانون، میانسال بودند، و حتی بالاتر از میانسال. یعنی بفهمی نفهمی پیر. و ما جوان ها که چند تایی بیشتر نبودیم، به طور خود به خودی مجبور می شدیم هوای همدیگر را داشته باشیم. محسن حسام، همشهری پدر و مادر من و همشهری برادر خودش حسن البته، علی فرخنده جهرمی که بعداً شد علی کشتگر، دو سه تا از بچه های کیهان. و به قول این فرانسوی های خودمان:

C'est tout

همین و بس!

با گلشیری اما راحت می شد حرف زد. آن قدر صاف و ساده و بی غل و غش بود و به عنوان میزبان، قاطی همه می پلکید که آدم ترسش از « بزرگتر ها» می ریخت. ترس که می گویم منظورم ترس نیست. حیاست. یعنی حیا هم نیست. خجالت است. خجالت هم که نه. نمی دانم چی. همان چیزی که آمیزه پی از این هاست، بدون آن که هیچکدام از این ها باشد...

و هوشنگ گلشیری، سال ها بعد هم، بعد از قتل های زنجیره پی، وقتی که یک سفر به این طرف ها آمده بود، باز همان هوشنگ گلشیری قدیم خودمان بود. شاید ریزه اندام تر، و بزرگ روح تر. و در همان حال - و احتمالاً به همان دلیل - حسّاس تر.

نمی دانم که مجید شریف را از نزدیک می شناخت یا نه. اما وقتی که این بساط همه شهیدند اما بعضی ها شهیدترند را دیده بود، تاب نیاورده بود و به تلخی و تندی برآشفته بود که این یعنی چی که اسم مجید شریف را سانسور می کنید. آن نویسنده و محقق و مترجم پرکار و زحمتکش و خاکی را. و تشر زده بود به سر بعضی ها. حتی پشت رادیو.

نمی دانست شاید، که این بعضی ها اگر می توانستند، بدشان نمی آمد که داریوش و پروانه فروهر را هم از قلم بیاندازند.

آدم هر قدر کوچکتر است، بیشتر خودش را بزرگ می داند. و هر قدر بیشتر خودش را بزرگ می داند، چون می داند که کوچک است، بیشتر دچار تناقض با خودش می شود. و هر قدر بیشتر دچار تناقض با خودش می شود، بیشتر سعی می کند که خودش را بزرگ ببیند، و هر قدر خودش را بزرگ می بیند، چون کوچک است، متناقض تر می شود. و همینطور دور خودش می چرخد. در آن دایره ی معروف. دایره ی معروف به معیوب. و چون سخنم به اینجا رسید به قول قدما: جفّ القلم...

این ها اگر می توانستند داریوش فروهر را هم از قلم می انداختند. اما خوشبختانه - و شاید هم بدبختانه - نمی توانند. خوشبختانه و بدبختانه نسبی هستند. نسبت به آدمی که می گوید خوشبختانه و بدبختانه...

فضا که تند و تیز تر شد و به ماه ها و هفته های تعیین کننده تر انقلاب که رسیدیم، دفتر داریوش فروهر شده بود یکی از پاتوق های من که دنبال خبر می دویدم برای زدن توی کیهان. و در آنجا بود که می دیدم که گاهی چه قدر راحت، افق های متفاوت ذهنی و فکری آدم ها می تواند در افق های روحی آن ها با هم یکی شود. و در آنجا بود که می دیدم بچه های کیهان، آن روز که از «کاروانسرا سنگ» آمده بودند چرا آن همه از بزرگ منشی و شهامت داریوش فروهر حرف می زدند که ایستاده بود و تن خودش را سپر زن ها و بچه ها در برابر چماقدار های اعلیحضرت کرده بود که به عنوان «کارگر» ریخته بودند وسط و همه را لت و پار می کردند. و در آنجا بود که می دیدم چه قدر این آدم را دوست دارم.

خاطره هایم از او زیاد است. از روزی که آمده بود به دفترش و می گفت که کم مانده بود از ماشین پیاده شوم و

آن مردک نظامی را ادب کنم که یقه ی بچه پی را که شعار می داد گرفته بود و کتکش می زد، تا بعد از انقلاب و بعد از بعد از انقلاب.

اما در باره ی او زیاد نوشته اند. آن سرو سربلند که تنها مرگی آنچنان بی مرگ می توانست بر خاکش بیافکند. بر خاکی که بارور از هزاران و هزاران سرو سربلند دیگر است. و من قرار بود که از مجید بنویسم که از او نمی نویسند و نمی گویند. و فکر می کنند که او نیازمند نوشته و سخن و یادآوری آن هاست. و نمی دانند که اینطور نیست. چرا که اگر می دانستند که اینطور نیست، می دانستند که چه طور هستند. و اگر می دانستند که چه طور هستند، آن وقت دیگر اینطور نبودند. یعنی چون اینطورند، نمی دانند که چه طور هستند. و چون نمی دانند که چه طور هستند، اینطورند. و بگذار باشند. به من چه. اصلاً به قول معلم ریاضیات کلاس دوم دبیرستانمان وقتی که از او سئوالی می کردیم که جوابش را نمی دانست:

- به من چه؟ به تو چه؟ بشین سرجات!

پس بهتر است که من هم بروم بنشینم سر حایم و همان چیزی را که پنج سال پیش به یاد مجید شریف نوشته بودم دوباره برای خودم بخوانم. چرا که دیگر دیر شده است و نزدیک دم سحر در اینجا و نزدیک طلوع آفتاب در ایران است. طلوع نخستین آفتاب بعد از مجید. آفتاب ۲۹ آبان...

چهارشنبه چهارم آذر هزار و سیصد و هفتاد و هفت، به خانواده اش خواهند گفت که جسدش را، صبح بیست و هشتم آبان، در حالی که که با گرم کن ورزشی می خواسته است برای تشییع پیکر محمد تقی جعفری که - بعد از علی شریعتی - به نوعی از همتباران فکری او بود، از تهران به مشهد برود توی کوچه خیابان پیدا کرده اند.

- البته خودش همین طوری برای خودش مرده است. نه این که خیال کنید تهدیدی را که بار ها کرده بودیم، و اصلاً به خرجش نرفته بود و نمی رفت، بالاخره عملی کرده ایم. حالا درست است که داریوش فروهر و پروانه فروهر را، سه روز بعد دشنه آجین کردیم. و در روز های آینده هم قرار است که به سراغ محمد مختاری و محمد جعفر پوپنده برویم. اما او خودش همین طوری برای خودش مرده است. اگر باور ندارید، بعداً وقتی که بعضی ها اعلامیه می دهند بخوانید و ببینید که یکی در میان، اسم او را از قلم می اندازند. مگر آن که هوشنگ گلشیری پی، ناصر زرافشانی، شیرین عبادی پی، به اعتراض، صدایش در بیاید و از رو بروند یا نروند...

نه تنها حالا نمی توانم، بلکه هیچ وقت نتوانسته ام که از کنار خاطره هایم از او به آسانی رد شوم. این جا که بود - در غربت - ما کَلّی با هم رفیق بودیم. کَلّی با هم گفتگو می کردیم، مباحثه می کردیم، مجادله

می کردیم، همدلی می کردیم، و ناهمدلی می کردیم.

شب ها و روز ها. گاه ها و بی گاه ها.

گفتم امسال، دیگر دستکم یکی دو تا از ماجرا هایی را که این جا بر او رفت بنویسم.

اما تأمل کردم.

بیشتر به خاطر سرنوشت تلخی که آن ها که این جا با او آن کردند که کردند، امروز به آن مبتلا شده اند، و دارند خرده خرده مکافات طبیعی رفتار ها شان را می پردازند.

زخمخورده بود. زخم «دوست». یعنی آن کسان که او «دوست» شان می پنداشت چون دوستشان می داشت، و آن ها دشمنش می داشتند چون اهل اندیشیدن بود، اهل نقد بود، و اهل دردی بود که معامله کردنی نیست.

برخلاف آدم هایی که آن ها - به اقتضای طبیعت خود - با خود داشتند و دارند :

چند نشئه ی فرو رفته در خلسه، چند بز آخفش، چند چاپلوس مهووع، چند کلاش حرفه پی، چند پاچه گیر پروار شده برای مواقع لازم، چند مرعوب...

اهل کوتاه آمدن نبود. اهل مصلحت اندیشی نبود. اهل خرید و فروش شرف نبود. و این، کار آن ها را مشکل می کرد.

خودفریبانی که گمان می بردند که چشم فرو بستنشان بر بیرون ذهن، بیرون ذهن را نفی می کند... مجید، «مصطفی شهید عشق»، در باره ی مصطفی شعاعیان را هم، در همین ارتباط نوشته بود. با این شعر ابو سعید ابوالخیر - که نمی دانم چرا من با روایتی کمی دیگرگون، از عین القضاة همدانی، شهید دیگر عشق، فرض می کردمش - بر پیشانی آن:

غازی، به ره شهادت اندر تک و پوست

غافل که شهید عشق، فاضل تر از اوست

در روز قیامت این بدان کی ماند ؟

کان کشته دشمن است و این کشته دوست!

گفتم پس شعری برایش بگویم. دیدم اهل شعر سفارشی گفتن نیستم. اگر چه یکی دو بار، شعر سفارشی

هم - حالا به هر دلیل - گفته ام. خوب یا بد، به حق یا به ناحق، بحثش دیگر است...

و بعد، یکباره به یاد شعر شاملو افتادم، در رثای جلال آل احمد: «سرود مرد روشن، که به سایه رفت».

و با خودم فکر کردم که این، بهترین انتخاب خواهد بود. مگر نه این است که خطی نه، بلکه حجمی، شاملو را و

جلال آل احمد را و علی شریعتی را و مصطفی شجاعیان را و مجید شریف را و عین القضات همدانی را و ابو

سعید ابوالخیر را، با همه ی دوری ها و نزدیکی هاشان از هم و با هم، به هم پیوند می دهد؟:

خویشتن خویش بودن.

متفاوت.

و همیشه معترض!

و حاصل، سر انجام، این شد که شعر شاملو را، اینجا بیاورم. بیاورم و بگذارم و بگذرم.

سرود برای مرد روشن که به سایه رفت

احمد شاملو

در رثای جلال آل احمد

قناعت وار

تکیده بود

باریک و بلند

چون پیامی دشوار

در لغتی

با چشمانی از سوال و

عسل

و رخساری برتافته

از حقیقت و

باد.

مردی با گردش آب.

مردی مختصر

که خلاصه ی خود بود.

خرخاکی ها در جنازه ات به سوء ظن می نگرند.

پیش از آن که خشم صاعقه، خاکسترش کند
تسمه از گرده ی گاو توفان کشیده بود.

آزمون ایمان های کهن را
بر قفل معجز های عنیق
دندان فرسوده بود.

بر برت افتاده ترین راه ها
پوزار کشیده بود

رهگذری نامنتظر
که هر بیشه و هر پل آوازش را می شناخت.

جاده ها با خاطره ی قدم های تو بیدار می مانند.
که روز را به پیشباز می رفتی،

هرچند

سپیده

تو را

از آن پیشتر دمید

که خروسان

بانگ سحر کنند.

مرغی در بال هایش شکفت
زنی در پستان هایش
باغی در درختش.

ما در عتاب تو می شکوفیم

در شتاب

ما در کتاب تو می شکوفیم

در دفاع از لیخند تو

که یقین است و باور است.

دریا به جرعه پی که تو از چاه خورده ای حسادت

می کند.

www.ghoghnoos.org